

فصل یازدهم

قدرت دوگانه

جوهر قدرت دوگانه متشکل از چیست؟ باید بر سر این سؤال تأمل کنیم. زیرا در آثار تاریخی این مسأله هرگز روشن نشده است. حال آن که قدرت دوگانه از شرایط مشخص بحران های اجتماعی است. و با این که این پدیده در انقلاب ۱۹۱۷ روسیه به روشن ترین وجه تظاهر کرد، منحصر به این انقلاب نبوده است.

طبقات متخاصم در همه ی جوامع وجود دارند، و طبقه ی محروم از قدرت ناگزیر می کوشد تا سیاست های حکومت را تا آن جا که می تواند، به نفع خود تغییر دهد. اما این حقیقت در این مرحله به این معنا نیست که دو قدرت، یا بیش تر، بر جامعه حاکم اند. خصایص هر ساخت سیاسی مستقیماً به وسیله ی رابطه ی طبقات ستم کش با طبقه ی حاکم تعیین می شود. حاکمیت واحد، که در هر رژیم شرط ضروری ثبات است، فقط تا زمانی دوام می آورد که طبقه ی حاکم بتواند قواعد اقتصادی و سیاسی خود را به عنوان تنها قواعد ممکن به تمام جامعه بقبولاند.

هم زمانی سلطه ی اشراف زمین دار آلمان با سیطره ی بورژوازی این کشور- چه در شکل "هوهنزولرنی" و چه در شکل جمهوری- هر چقدر هم که گاهی اوقات معارضه ی این دو قدرت به شکل حادی در آید، باز قدرت دوگانه محسوب نمی شود. این دو قدرت پایگاه اجتماعی مشترکی دارند، در نتیجه اختلاف آن ها با یکدیگر منجر به دویاره شدن دستگاه دولت نمی گردد. رژیم دو قدرتی فقط از ستیزه های آشتی ناپذیر طبقاتی بر می خیزد- به این دلیل، قدرت دوگانه فقط در دوران های انقلابی پدید می آید، و یکی از عناصر بنیادی این گونه دوران ها را تشکیل می دهد.

مکانیسم سیاسی انقلاب عبارت است از انتقال قدرت از یک طبقه به طبقه ای دیگر. تحول قهری انقلاب معمولاً در زمانی کوتاه صورت می گیرد. اما هیچ طبقه ای نمی تواند خود را ناگهان از موضع محکوم یک شبه به موضع حاکم ارتقاء دهد، هر چند هم که آن شب، شب انقلاب باشد. طبقه ی انقلابی باید در آستانه ی انقلاب موضع کاملاً مستقلی نسبت به طبقه ی حاکم گرفته باشد، حتا باید امید طبقات و اقلات بینابین را، که همه ناراضی از وضع موجود اما ناتوان از ایفای نقشی مستقل هستند، نیز در خود متمرکز کرده باشد. تمهیدات تاریخی هر انقلاب در دوره ی پیش انقلابی، وضعی را پدید می آورد که در آن، طبقه ای که وظیفه ی تحقق بخشیدن به نظام تازه ی جامعه بر عهده ی او افتاده است، در همان حال که دستگاه رسمی حکومت در دست اربابان کهن کشور قرار دارد، پاره ی مهمی از قدرت دولت را در دست خود متمرکز ساخته است، هر چند هنوز نمی توان این طبقه را فرمان روای کشور محسوبش داشت. این است منشاء قدرت دوگانه ی اولیه در هر انقلاب.

اما این یگانه شکل ممکن قدرت دوگانه نیست. اگر طبقه ی جدید به وسیله ی انقلابی به قدرت برسد که خود خواهانش نبوده است، و اگر این طبقه ی جدید در اساس طبقه ای کهن و از لحاظ تاریخی طبقه ی دیر به میدان آمده ای باشد، و اگر این طبقه پیش از تشریف رسمی اش به مسند قدرت از درون پوسیده شده باشد، و اگر پس از رسیدن به قدرت با حریفی رو به رو شود که از حیث سیاسی به پختگی رسیده و خود از مدعیان به دست گرفتن سکان (حکومت) باشد، آن گاه انقلاب سیاسی به جای ایجاد یک تعادل دو قدرتی بی ثبات، تعادل دو قدرتی دیگری پدید می آورد که از آن هم بی ثبات تر است. در چنین شرایطی، هرگونه اقدامی، انقلاب- یا ضدانقلاب- را با وظیفه ی غلبه بر "هرج و مرج" این حاکمیت دوگانه رو به رو می کند. حاکمیت دوگانه نه تنها مستلزم تقسیم قدرت به دو نیم متساوی، و یا مستلزم تعادل صوری نیروها نیست، بلکه چنین تقسیم یا چنین تعادلی را نفی هم می کند. قدرت دوگانه نه یک واقعیت قانونی بلکه یک واقعیت انقلابی است. این بدان معناست که برهم خوردن

تبادل جامعه سبب شقه شدن روبنای دولت شده است. قدرت دوگانه هنگامی پدید می آید که طبقات متخاصم بر سازمان های حکومتی ذاتاً ناسازگار اتکاء می کنند. یکی از این دو سازمان پوسیده و دیگری در حال تکوین و تشکل است. و این سازمان ها در هرگام تازه ای برای اداره ی مملکت با یکدیگر برخورد می کنند. در چنین موقعیتی، سهمی که از قدرت به هر یک از این طبقات هم ستیز تعلق می گیرد به وسیله ی تناسب نیروها در جریان مبارزه تعیین می گردد.

چنین اوضاع و احوالی به حکم ذات خود نمی تواند پایدار باشد. جامعه به تمرکز قدرت نیاز دارد، و در هیئت طبقه حاکم- یا، در موردی که محل بحث ماست، در هیئت دو طبقه ی نیم حاکم- قهرأ می کوشد تا به این تمرکز قدرت دست یابد. دوباره شدن حاکمیت پیش در آمد جنگ داخلی است. اما پیش از آن که طبقات رقیب به این راه حل افراطی متوسل شوند- به ویژه در مواردی که از مداخله ی نیروی سومی هم در هراسند- ممکن است خود را تا مدتی از تحمل، و حتا تأیید، این نظام دو قدرتی ناگزیر ببابند. معذک چنین نظامی قهرأ منفجر خواهد شد. جنگ داخلی عیان ترین نمایش این حاکمیت دوگانه است، زیرا به آن شکل جغرافیائی می دهد. هر یک از قدرت ها پس از سنگربندی، برای تصاحب مابقی خاک کشور به ستیزه بر می خیزد، و مابقی خاک کشور اغلب ناچار است حاکمیت مضاعف را به صورت تهاجم های متوالی از جانب دو قدرت ستیزنده تحمل کند تا آن که یکی از دو قدرت خود را به نحو قطعی مستقر بسازد.

انقلاب انگلستان در قرن هفدهم، درست به این دلیل که چنان عظیم بود که ملت انگلیس را تا بیخ و بن درهم ریخت، نمونه ی روشنی از دست به دست گشتن قدرت دوگانه است که هربار به شکل جنگ داخلی بروز می کرد.

ابتدا قدرت سلطنت، متکی بر طبقات ممتاز با رده های بالای طبقات ممتاز اشراف و اسقف ها- با گردن کشی بورژوازی و زمین داران نزدیک به بورژوازی مواجه شد. حکومت بورژوازی همان پارلمان پرسببتری بود که شهر لندن از آن حمایت می کرد.

کشمکش طولانی این دو رژیم با یکدیگر سرانجام به جنگ آشکار داخلی می انجامد. دو مرکز حکومتی- لندن و آکسفورد- هر یک ارتش خود را ایجاد می کند. در این مرحله، قدرت دوگانه شکل جغرافیائی به خود می گیرد، هر چند در این جنگ داخلی نیز مانند سایر جنگ های داخلی مرزها سخت بی ثباتند. پارلمان پیروز می شود. شاه اسیر می شود و در انتظار سرنوشت می ماند.

حال به نظر می رسد که شرایط برای حکومت بلامنازع بورژوازی پرسببتری آماده است. اما پیش از درهم شکسته شدن قدرت سلطنت، ارتش پارلمان به نیروی سیاسی خودمختاری تبدیل می شود، و "مستقل ها"، خرده بورژوازی پارسا و مصمم، و پیشه وران و کشاورزان را در صفوف خود گرد می آورد. ارتش نه تنها به عنوان یک نیروی مسلح، بلکه به نام گارد ویژه ی انقلاب، و در مقام نماینده ی طبقه ی جدیدی که در برابر بورژوازی مرفه و ثروت مند قد علم کرده است، در زندگی اجتماعی کشور قویاً مداخله می کند. از این رو در ارتش سازمان حکومتی تازه ای پدید می آید که بالاتر از فرماندهان نظامی قد علم می کند. این سازمان حکومتی عبارت است از شورای نمایندگان سربازان و افسران ("تهییج گران"). آن گاه دوران جدیدی از حاکمیت مضاعف فرا می رسد که عبارت است از حاکمیت مضاعف پارلمان پرسببتری و ارتش مستقل. این وضع به معارضه ی علنی منجر می شود. بورژوازی نمی تواند با ارتش خویش در برابر "ارتش نمونه ی" کرامول- یا خلق مسلح- عرض وجود کند. ستیزه ی این دو نیرو با تصفیه ی پارلمان پرسببتری به ضرب شمشیر ارتش "مستقل ها" خاتمه می یابد. اکنون از پارلمان فقط لاشه ای به جا مانده است، دیکتاتوری کرامول مستقر می گردد. رده های پائین تر ارتش، به رهبری مساوات طلب ها- جناح چپ افراطی انقلاب- می کوشند در برابر فرمان روائی رده های بالاتر نظامی، یعنی در برابر بزرگان ارتش، رژیم واقعاً خلقی خود را بر پا کنند. اما این نظام تازه ی او قدرتی موفق به گسترش نمی شود. مساوات طلب ها، یعنی فروترین قشر خرده بورژوازی، هنوز مسیر تاریخی خود را نیافته اند و

نمی‌توانند هم بیابند. طولی نمی‌کشد که کرامول حساب خود را با دشمنان خویش تصفیه می‌کند. تعادل سیاسی تازه‌ای، که هنوز به هیچ عنوان با ثبات نیست، تا چند سال برقرار می‌گردد.

در انقلاب کبیر فرانسه، مجلس مؤسسان، که ستون فقراتش را رده‌های بالای طبقه‌ی سوم تشکیل می‌دادند، قدرت را در دست‌های خود متمرکز ساخت. اما بدون این‌که حقوق ویژه‌ی پادشاه را کاملاً از او سلب کند. دوره‌ی مجلس مؤسسان دوره‌ی مشخصی از قدرت دوگانه است، که به فرار پادشاه به وارن می‌انجامد و با تأسیس جمهوری رسماً خاتمه می‌یابد.

نخستین قانون اساسی فرانسه (۱۷۹۱)، مبتنی بر استقلال موهوم قوه‌های مقننه و مجریه بود، و در حقیقت می‌کوشید تا حاکمیت مضاعفی را از دید مردم پنهان بدارد، این حاکمیت مضاعف عبارت بود از فرمان‌روایی بورژوازی، که پس از تسخیر زندان باستیل توسط مردم در مجلس ملی کاملاً مستقر شده بود، و سلطه‌ی دستگاه کهن سلطنت که صرف نظر از امیدش به مداخله‌ی قدرت‌های خارجی، هنوز بر رده‌های بالای روحانیت و بورکراسی و ارتش متکی بود. این رژیم متناقض نطفه‌ی انهدام اجتناب‌ناپذیر خود را در بر داشت. فقط دو راه باقی مانده بود، یا قدرت‌های ارتجاعی اروپا باید مجلس بورژوازی را تار و مار می‌کردند، و یا پادشاه و دستگاه سلطنت باید به تیغه‌ی گیوتین سپرده می‌شدند. پاریس و کوبلانس ناگزیر از زورآزمایی‌اند.

اما پیش از آن‌که کار به جنگ و گیوتین بکشد، کمون پاریس - به پشتیبانی فزونی‌ترین اقل‌تبار طبقه‌ی سوم در پایتخت - پا به میدان می‌گذارد و با جسارتی روزافزون بر سر تصرف قدرت با نمایندگان رسمی بورژوازی ملی در می‌افتد. بدین ترتیب، حاکمیت مضاعف دیگری پا به منصفه‌ی ظهور می‌گذارد که نخستین تجلی‌اش را در سال ۱۷۹۰ می‌بینیم، یعنی هنگامی که بورژوازی بزرگ و متوسط در ادارات و شهرداری‌ها جا خوش کرده است. چه شگفت‌انگیز است - و چه

بی رحمانه حقانیتش پایمال شده است- تصویر توده ها که می کوشند تا از قعر دخمه ها و گورهای اجتماعی خویش برخیزند و در حریمی که در آن مردمانی با کلاه گیس و جامه های ابریشمین به رقم زدن سرنوشت ملت سرگرمند، قد علم کنند. چنین می نمود که بنیاد اجتماع، لهدیه در زیر پای بورژوازی با فرهنگ، به جنبش درآمده و به حیات بازگشته است. سرهای انسانی از میان توده های درهم تنیده کردن می کشیدند، دست های پینه بسته به طرف یکدیگر دراز می شدند، صداهای زمخت اما مردانه فریاد می زدند! ناحیه های پاریس، این فرزندان حرام زاده ی انقلاب زندگی مستقل خویش را آغاز کردند. موجودیت آن ها به رسمیت شناخته شد- امکان نداشت بتوان موجودیت آن ها را به رسمیت نشناخت!- و به جای ناحیه بخش تبدیل شدند. اما دائماً مرزهای قانون را می شکستند و از پائین جریانی از خون تازه می گرفتند، و علیرغم قانون صفوف خود را به روی مردمان بی حقوق و "سان کولوت های" بینوا می گشودند. در همان زمان، انجمن های روستائی به پناه گاهی تبدیل شده بودند برای قیام دهقانان بر علیه قوانین بورژوائی که از نظام مالکیت فئودالی دفاع می کرد. بدین سان از پس ملت دوم، ملت سوم به پا خاست.

بخش های پاریس ابتدا در برابر کمون به مخالفت برخاستند، زیرا کمون هنوز زیر سلطه ی بورژوازی آبرومند قرار داشت. در طغیان جسورانه ی دهم اوت ۱۷۹۲، بخش ها بر کمون مسلط شدند. از آن تاریخ به بعد کمون انقلابی رویاروی مجلس قانون گذاری قرار گرفت و سپس با کنوانسیون از در ستیزه در آمد، زیرا کنوانسیون از همگامی با مسائل و پیشرفت انقلاب عاجز بود- کنوانسیون فقط به ثبت رویدادها می پرداخت نه به ایجاد آن ها- و نیرو و بی باکی و یک پارچگی طبقه ی نوظهور را، که از اعماق ناحیه های پاریس سر بر کشیده و در میان عقب مانده ترین روستاها پشتیبان خود را یافته بود، نداشت. همان طور که بخش ها بر کمون مسلط شده بودند، کمون نیز، از طریق یک قیام جدید، بر کنوانسیون مسلط شد. هر یک از این مراحل آشکارا با حاکمیت مضاعفی توأم بود که هریک از جناح هایش می کوشید حکومت

واحد و قدرت مندی را مستقر بسازد. جناح راست از طریق مبارزه ی تدافعی، جناح چپ از راه مبارزه ی تهاجمی- بدین ترتیب به طور کلی- هم برای انقلاب و هم برای ضدانقلاب- نیاز به استبداد از تناقض های غیرقابل تحمل حاکمیت مضاعف ناشی می شود. گذار از هر یک از شکل های حاکمیت مضاعف به شکل دیگر، از طریق جنگ داخلی تحقق می پذیرد. مراحل بزرگ انقلاب- یعنی انتقال قدرت به طبقات یا قشرهای نوظهور- در این جریان مقارن با توالی سازمان های نیابتی نیست که چون سایه ی پس افتاده ای دینامیسم انقلاب را لنگان لنگان دنبال می کنند. درست است که دست آخر دیکتاتوری انقلابی سان کولوت ها با دیکتاتوری کنوانسیون متحد می شود. اما با کدام کنوانسیون؟ کنوانسیونی که از ژیروندیست ها، که تا دیروز توسط ترور به کنوانسیون فرمان می راندند، پاک شده است- کنوانسیون کوچک تری که خود را با حاکمیت نیروهای جدید اجتماعی وفق داده است. بدین سان انقلاب فرانسه از طریق پله های قدرت دوگانه در طول چهارسال جنگ و ستیز به اوج خود صعود می کند. و پس از نهم ترمیدور- باز از طریق پله های قدرت دوگانه- شروع به نزول می کند. و باز جنگ داخلی بر هر پله ی نزولی مقدم است. درست به همان شکل که هر یک از پله های صعودی را همراهی کرده بود. بدین شکل جامعه ی نو تعادل تازه ای از نیروها را می جوید.

بورژوازی روس، در ستیز و همکاری با بوروکراسی راسپوتین، موضع سیاسی خود را در خلال جنگ سخت مستحکم کرده بود. و با بهره جویی از شکست تزاریسم، و از طریق اتحادیه های شهر و روستا و کمیته های نظامی- صنعتی، قدرت عظیمی را در دست های خود متمرکز ساخته بود. وجوهات دولتی وسیعی را در اختیار خود داشت، و در اساس حکومت دوم کشور به شمار می رفت. در خلال جنگ وزرای تزار شکایت می کردند که شاه زاده لووف به ارتش خوار و بار می رساند، به ارتش غذا می دهد، درمان و دارو می دهد، و حتی برای سربازها دکان سلماتی باز کرده است. در سال ۱۹۱۵، کریوشین وزیر می گفت: "یا باید به این وضع خاتمه دهیم، و یا تمام

قدرت را در اختیار لووف بگذاریم." او هرگز تصور نمی کرد که یک سال و نیم بعد لووف "تمام قدرت" را دریافت بدارد. منتها نه از دست تزار، بلکه از دست های کرنسکی و چیدزه و سوخانوف. اما یک روز پس از پیشکش شدن قدرت به لووف، حاکمیت مضاعف تازه ای آغاز شد، بدین معنی که در جوار نیمه حکومت دیروز لیبرال ها- که امروز رسماً جنبه ی قانونی یافته بود- حکومت غیررسمی اما به مراتب واقعی تر طبقات زحمتکش در هیئت شوراها ظهور کرد. از آن لحظه به بعد، اهمیت انقلاب روسیه به تدریج مقیاسی تاریخی و جهانی پیدا کرد.

پس ویژگی قدرت دوگانه ای که در انقلاب فوریه ظهور کرد چه بود؟ در مورد قرن های هفدهم و هجدهم، قدرت دوگانه در هر یک از موارد مرحله ای طبیعی در مبارزه ای بود که تناسب موقت نیروها بر طرفین تحمیل کرده بود، و هر طرف می کوشید تا قدرت واحد خویش را جانشین قدرت دوگانه سازد. در انقلاب ۱۹۱۷، می بینیم که دموکرات های رسمی عالماً و عامداً نظام دو قدرتی را به دست خود ایجاد می کنند، و با تمام قوا از انتقال قدرت به خود گریزانند. در این مورد در نگاه نخست چنین به نظر می رسد که قدرت دوگانه نه در نتیجه مبارزه ی طبقات بر سر تصرف قدرت، که بر اثر "تفویض" داوطلبانه ی قدرت از جانب یک طبقه به طبقه ی دیگر پدید می آید. "دموکراسی" روس که برای اجتناب از رژیم دو قدرتی به دنبال مفری می گشت، این مفر را فقط در چشم پوشی از اریکه ی قدرت توانست بیابد. همین است آن چیزی که ما نامش را معمای انقلاب فوریه گذاشتیم.

مورد مشابهی را در رفتار بورژوازی آلمان نسبت به دستگاه سلطنت در سال ۱۸۴۸ می توان یافت. اما این قیاس کامل نیست. بورژوازی آلمان جداً می کوشید تا قدرت را بر اساس موافقت طرفین با دستگاه سلطنت تقسیم کند. اما در آن مورد، بورژوازی نه تمام قدرت را در تصرف خود داشت، و نه به هیچ عنوان می خواست که تمام قدرت را به دستگاه سلطنت تفویض کند. "بورژوازی پروس قدرت عمده را در اختیار داشت، و کوچک ترین تردیدی نداشت که نیروهای حکومت پیشین، خود را

بی دریغ در اختیار او خواهند نهاد و به هواخواهان فداکار قدرت مطلقش تبدیل خواهند شد." (مارکس و انگلس).

دموکراسی روس در سال ۱۹۱۷، که از همان نخستین لحظه ی قیام قدرت را تسخیر کرده بود، نه تنها کوشید با بورژوازی قسمتش کند، بلکه سعی کرد دستگاه دولت را یک جا و تماماً به بورژوازی تحویل دهد. چه بسا این بدان معناست که دموکراسی رسمی روس در ربع اول قرن بیستم دچار فساد سیاسی کامل تری شده بود تا بورژوازی لیبرال آلمان در قرن نوزدهم. و این نکته با قوانین تاریخ مطابقت تام تمام دارد، زیرا فساد سیاسی دموکراسی رسمی روس، عارضه ی متقابل رشد سیاسی طبقه ی کارگر در این دهه ها بود که اینک جانشین پیشه وران کرامول و ساتکولوت های روبیسپیر شده بود.

اگر دقیق تر به قضایا بنگریم خواهیم دید که فرمان روانی دوگانه ی حکومت موقت و کمیته ی اجرایی صرفاً بازتابی بود از یک حکومت مضاعف دیگر. در آن شرایط فقط طبقه ی کارگر می توانست مدعی راستین قدرت شود. سازش کاران که اتکای آلوده به تردیدی به کارگران و سربازان داشتند، ناچار بودند دو حساب و کتاب مجزا برای خود نگاه دارند- یکی با پادشاهان و دیگری با پیامبران. حکومت دوگانه ی لیبرال ها و دوکرات ها فقط بازتابی بود از حاکمیت دوگانه و در خفا نگاه داشته شده ی بورژوازی و طبقه ی کارگر. پس از نشستن بلشویک ها بر جای سازش کاران در رأس شوراها- که فقط پس از چند ماه صورت گرفت- آن حاکمیت دوگانه ی در خفا نگاه داشته شده عیان شد، و آن گاه کشور روسیه در آستانه ی انقلاب اکتبر قرار گرفت. تا این زمان، انقلاب در جهانی از بازتاب های سیاسی می زیست. حاکمیت مضاعف چون توسط دلیل تراشی های روشن فکرهای سوسیالیست منکسر می شد، به جای آن که یکی از مراحل مبارزه ی طبقاتی تلقی شود، به اصلی تنظیم کننده تغییر ماهیت داد. و درست به همین دلیل بود که در کاتون همه ی بحث های نظری جا گرفت. هر چیزی فایده ای دارد: خصوصیت آئینه وار

حکومت مضاعف فوریه ما را قادر ساخته است تا دوره هانی را در تاریخ درک کنیم که در آن دوره ها، همین پدیده ی حکومت مضاعف هم چون یک مصاف جاتانه در طول مبارزه دو رژیم پدید می آید. پرتو ضعیف و انعکاسی کره ی ماه کشفیات مهمی را درباره ی نور خورشید امکان پذیر می سازد.

ویژگی اساسی انقلاب روسیه را باید در پختگی طبقه ی کارگر روسیه جستجو کرد که به مراتب از توده های شهری انقلاب های پیشین آگاه تر بود. این ویژگی ابتدا به حکومت شبیح وار مضاعف منجر شد و سپس مانع از آن گردید که حکومت مضاعف واقعی به نفع بورژوازی فیصله یابد. زیرا مسأله از این قرار بود که: یا بورژوازی به دستگاه کهن دولت سلطه خواهد یافت و آن را برای پیش برد مقاصد خود اندکی مرمت خواهد کرد، که در آن صورت کار شوراها ساخته است، و یا آن که شوراها میانی حکومت جدیدی را تشکیل خواهند داد، و نه فقط بساط کهن حکومت بلکه سلطه ی طبقاتی را که این بساط در خدمت شان قرار گرفته نیز برخواهند چید. منشیویک ها و سوسیال رولوسیونرها به سوی راه حل اول، و بلشویک ها به سوی راه حل دوم می شتافتند. طبقات ستم کش که، همان طور که "مارا" متوجه شده است، در گذشته دانش، یا مهارت، و یا رهبری لازم را برای به فرجام رساندن کاری که آغاز کرده بودند نداشتند، در انقلاب روسیه در قرن بیستم مسلح به هر سه بودند. بلشویک ها پیروز از کار در آمدند.

یک سال پس از پیروزی بلشویک ها همان وضع در آلمان تکرار شد، منتها با تناسب متفاوتی از نیروها. سوسیال دموکراسی در صدد استقرار حکومت دموکراتیک بورژوازی و برچیدن بساط شوراها بود. روزا لوکزامبورگ و لیب کنخت در صدد استقرار دیکتاتوری شوراها بودند. سوسیال دموکرات ها برنده شدند. هیلفردینگ و کانوتسکی در آلمان، و ماکس آدلر در اتریش، پیشنهاد کردند که دموکراسی و نظام شورانی با یکدیگر "ترکیب" شوند و شوراها ی کارگران، در ساخت حکومتی کشور ادغام گردند. اگر این پیشنهاد صورت عمل به خود می گرفت، جنگ داخلی به طور

بالقوه یا آشکار جزء لاینفک رژیم دولت می شد. محال است بتوان ناکجاآباد غریب تری از پیشنهاد فوق تصور کرد. یگانه توجیهی که برای پیدایش این پیشنهاد در خاک آلمان می توان یافت شاید یک سنت کهن آلمانی باشد: دموکرات های ورتمبرگ در سال ۱۸۴۸ خواستار جمهوری بودند که رئیسش دوک باشد.

آیا پدیده ی قدرت دوگانه- که تا به حال کم تر کسی آن را بررسی کرده است- نظریه ی مارکس را درباره ی دولت، که حکومت را کمیته ی اجرایی طبقه ی حاکم می داند، نقض می کند؟ این سؤال درست به این می ماند که پرسیم: آیا نوسان قیمت ها بر اثر جر و مد عرضه و تقاضا نظریه ی ارزش کار را نفی می کند؟ آیا فداکاری مادر برای حفاظت از فرزندانش قانون تنازع بقاء را رد می کند یا خیر؟ خیر، در این گونه پدیده ها با ترکیب پیچیده تری از همین قوانین رو به رو هستیم. اگر دولت سازمانی باشد برای حکومت یک طبقه بر طبقات دیگر، اگر انقلاب عبارت باشد از برانداختن طبقه ی حاکم، پس انتقال قدرت از یک طبقه به طبقه ی دیگر الزاماً موجد شرایط متناقض در وضع دولت خواهد بود، و این شرایط پیش از هر چیز به شکل قدرت دوگانه بروز خواهد کرد. رابطه ی نیروهای طبقاتی با یکدیگر یک کمیت ریاضی نیست که بتوان آن را از پیش محاسبه کرد. هنگامی که رژیم کهن از تعادل خارج می شود، برآیند تناسب جدید نیروها را فقط با نبرد می توان تعیین کرد. این نبرد همان انقلاب است.

ممکن است به نظر برسد که این پژوهش نظری ما را از حوادث ۱۹۱۷ دور ساخته است. اما در حقیقت این پژوهش ما را به کنه آن حوادث می رساند. زیرا تکاپوی احزاب و طبقات دقیقاً بر حول همین مسأله ی قدرت دوگانه چرخ می زد. فقط از قله ی پژوهشی نظری می توان این تکاپو را در تمامیتش دید و به درستی آن را فهمید.

بازنویس: یاشار آدری